

زایش مان ، انسانیت مان و نه اصل و نسب مان !
On est être humain par sa NAISSANCE et non par ses ORIGINES !

در عظیم خلوت من ! در عظیم خلوت من / هیچ غیر از شکوه خلوت نیست . (فریدون ایل ییگی)
به سراغ من اگر می آئید / نوم و آهسته بیایید / مبدا که ترک بردارد / چینی نازک تهائی من . (سهراب سپهری)

نشر دیگران

(ماه روزانه های دیروز ... و امروز)



دیگر نشر : 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17

فهرست موضوعی : ادب و هنر تاریخی دینی سیاسی مارکسیستی ویژه نامه ها فهرست الفبائی آمده ها

754

محمود دولت آبادی : فیلمنامه "سربداران"

کتابخانه
جمعه

xalvat.com
سال اول
پانزدهم شهریور ماه ۱۳۵۸

اصلاح بفرومائید

شماره اول. مقاله «فانیته»:

- در صفحه ۷. سطر ۴. تحقیر خرد اشتباهاً تحقیر فرد چاپ شده است.
- در صفحه ۸. پدنیال سطر ۳۰ این دو سطر حذف شده است:

«این کتب در کشوری که یک ششم سطح کره زمین را شامل می شود. چائی که مجرمان و رنجبران حکومت را در دست گرفته اند، به مرحله عمل درآمده است. در آنجا دیگر از نابود کردن دامها و نابودی فرهنگ خبری نیست.»

در همان شماره. صفحات ۹۰ و ۹۱ (از مقاله «خودگردانی» باید پس از صفحه (انتهاپ مقاله) قرار بگیرد. متنها عبارت زیر باید پایدایدی صفحه ۹۰ اضافه شود:

«این امر بسیار مهم است زیرا معنای مؤسسه خودگردان این نیست که بگوئیم رأی...»

برگرفته از سایت : «بانگانی مطبوعات ایران»
<http://irpress.org>

xalvat.com

مقاله رسیده به هیچ عنوان مسترد نمی شود. اداره ادب و اصلاح مقالات آزاد است

کتاب جمعه

هفته نامه سیاست و هنر

سر دبیر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان

مکاتبات با صندوق پستی ۱۵۱۱۳۲ (تهران)

مرکز پخش: تلفن ۸۳۸۸۳۲ (تهران)

بهای اشتراک ۵۰ شماره ۳۰۰۰ ریال

۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

که تبلاً دریافت می شود

بها ۱۰۰ ریال

خوانندگانی که تاکنون نتوانسته اند بعضی از شماره های کتاب جمعه را تهیه کنند، می توانند به کتابفروشیهای مقابل دانشگاه مراجعه نمایند.

فیلمنامه
محمود دولت آبادی

xalvat.com

سربداران



۶

سال اول
پانزدهم شهریور ماه ۱۳۵۸

کتابخانه
جمعه

xalvat.com

• رشته دار

• انگاره

• لطیف غلبت: شعر نثر

• صدای تیرا: مکتبها

• در هنر شایسته

• پروتکست: برشت

• احمد کریمی: حکایت

• مقالات و ملاحظات

• مرکز کتاب: مجموعه

• در سنجش و انقلاب: ۱۲

• سازماندهی: مشارکت شورائی کارگران شیش

• ج. کتاب: ۸۶

• صدق و ایستادگی: عمل اتحادیه صنفی

• وی. آفرین: ۹۸

• اساطیر و واقعیت

• باستان: فرس: ۱۱۹

• زنان و انقلاب: در جمهوری مکرراتی خلق

• سن

• مساجد با مایه محسن: ۱۲۸

• از خاقانی تا پانچاس: ۱۲۸

• اسناد تاریخی

• سند سرسپردگی: عیسی صدف: پانچاس

• انگلیس: ۱۲۳

• پرسه در هتول

• رعیت پروری: قاجار

• تاریخ کرمان: ۱۵۷

• نثر عصر نیلوری

• حرمهای پنهان: استرآبادی

• میرزا ملکرجان و مطهرات خورشیدی: ۱۵۹

• زنده بود: آفرین: چرا گشته شد

• روزنامه: مکرراتی: ۱۶۰

• نظایر: گنجالی: یوسف اولی

• ارمی: باستانی: پانچاس

• ۱۶۱

• یادنامه: هند

• چنید: هند

• نورانی: فارسی

• مکرراتی

• وودورو: با دوش: پانچاس

• تلامذین: سادگی

• نامه

• احمد: پانچاس

• طرح و عکس

• نقش روز

• داریوش: پانچاس

• مانی: سادگی: کوچری

• پانچاس

• چند طرح

• کورن: کتاب

• فاروق: محترم

• پانچاس: ۱۶۱

• سناریو

• سربداران

• محمود دولت آبادی

• ۲۸

• قصه

• دیگر کسی: صدای: نثر

• امیر: حسین: جلی: ۷۶

• شعر

• بی: نام: این: سید

• اسماعیل: جلی

• دختر: را: دوست: می: دارم

• آفتاب

• خنک: که: با: بهمان: نهادم

• ۳۷

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

برگرفته از سایت : "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

صحنه اول

صحنه خارجی. مزرعه‌ای در جوار سبزوار. غروب. یائیز. سال ۷۹۵ هجری. سیزده سال پس از انقراض سربداران. امیرشاهی شاعر بازمانده سربداران سبزوار در مزرعه خوش پیرمردی که موهایش سفید شده و پشش خم شده است. در کنار او تاریخ‌نویس گننام سربدار. لب جلوی آب شسته‌اند. آفتاب دارد غروب می‌کند.

امیرشاهی شاعر: ما غروب کردیم. ما غروب کردیم. به این خورشید نگاه کن. ابرها را می‌بینی که چگونه خورشید را در خود فرو می‌کشند؟ ابرهای تیره‌ی خورشید سربداران را بلعیدند. ما. مردم ما تنها يك لحظه چشم به آفتاب گشودند و خورشیدشان خاموش شد. پنجاه سال. پنجاه و چند سال در چشم روزگار همانند برآمدن و فرو شدن خورشیدیست. ما برآمدیم. زمین خراسان را با خون خود شستیم و مردیم. ما برآمدیم. بر چنگل انبوه مازندران قابیدیم و مردیم. ما برآمدیم تا سمرقند نور باشیم و مردیم. ما به یاری کرمانیان شتافتیم و بازگشته غروب کردیم. از سربداران دیگر تنها نامی باقی مانده است. سربداران سرخوش بردار کردند تا از یادها نرود که «ما نیز مردمی هستیم» پدرم و پدر او سربدار بودند. خود نیز تا رمق دریای داشتیم بودم. بودیم و بودند. روزگار سر نیامد. روزگار ما سر آمد. امروز دیگر شعر نمی‌سرایم. تنها مرثیه‌هایم را پیش خود در حلق زمزمه می‌کنم. آه... آه از تفرقه. ما خود. خود را خوردیم. بیگانه به از این چه می‌خواست؟ اما فرزندانم. تو راست بنویس. سخن بوالفضل را خوب دویاب. تو تاریخ را به درستی بنویس. چنانکه جانب حق را رعایت کرده باشی. نام این مردم به‌خامنه تو

آراسته یاد.

تاریخنویس: «من داد این تاریخ به‌تمامی خواهم داد» اگر بر خطا ترفقه باشم سخن فخرمایقی اینست. امیرشاهی شاعر: سخن به‌درستی گفتی. بیداست که از هوش و حافظه‌ای دقیق برخورداری. تاریخ‌نویس: آنچه دارم به‌خدمت این تاریخ گرفته‌ام. امیرشاهی شاعر: پس «داد این تاریخ به‌تمامی خواهی داد»

تاریخنویس: اینك گوش با شما دارم. امیرشاهی: برخیزیم.

هر دو مرد در غروب برمی‌خیزند و پشت به‌ما (دوربین) راه می‌افتند. در مزرعه.

xalvat.com

امیرشاهی: در این قیام مردان نامی بسیار بودند. اما پیش از آن‌ها مردم گننام سر خود بردار کردند.

دور و محو می‌شوند.

پایته

برگرفته از سایت : "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

بخش دوم

بازگشت به‌گذشته

صحنه خارجی. صبح. طلوع آفتاب. پرایاد. دهی در سبزوار. کنار کوره راهی يك گاری که به‌گاوی بسته شده است ایستاده. کنار گاری سه سوار ایستاده‌اند. دو مغول و يك فارس. میان گاری پر است از دهقانان و آفتاب نشینان. دست‌های مردها به‌هم بسته شده است تعدادی مرد جوانسال هم پشت گاری صف بسته‌اند. در چهره‌ها حالتی از انتظار. نومیدی و خشمی فرو خورده دیده می‌شود. دوربین روی یکایك چهره‌ها برسه

xalvat.com

می‌زند. پیرمردی سرش را میان دستهایش فرو برده است. جوانی تف می‌کند. مرد میانه سالی، زیرپایی یا خود حرف می‌زند. برگرفته از سایت : "تابگانی مطبوعات ایران" <http://irpress.org>

مرد: خدایا... خدایا... داد از پیاده.

سوار مغول به‌او یراق می‌شود. مرد میانه سال سرش را با تئین می‌اندازد. اسب‌های سواران بی‌تابی می‌کنند. سم بر زمین می‌کوبند. یکی از مغول‌ها از اسب فرود می‌آید و جیق ترکیش را آتش می‌کند. به‌منه گاری تکیه می‌دهد و مشغول کشیدن می‌شود. سوار فارس که رمضان نام دارد دور گاری چرمنی می‌زند و سرجایش می‌ایستد. مغول دیگر از اسب فرود می‌آید و تئیک اسپش را محکم می‌کند. مغول اول (سوچی نام دارد) طرف رقیبش می‌رود و چپش را به‌او می‌دهد:

سوچی: ترتون کردستان

xalvat.com

گوچا جیق را از همقطاوش می‌گیرد و دود می‌کند.

سوچی: دیر کردند، نه؟ تو چی خیال می‌کنی؟
گوچا: میان.

سوچی: باید خودم می‌رفتم. نمی‌خواهم کار به‌خشونت بکشم.

گوچا: چه فرقی می‌کنه؟ ما که حلوا، پدکسی تعارف نمی‌کنیم.

رمضان، سوار فارس از اسپش پیاده شده رو به‌آن‌ها می‌آید. نزدیک که می‌شود سوچی چشمش به‌او می‌افتد.

سوچی: کی به‌تو گفتم که پیاده شوی؟ کی گفتم؟

رمضان دو حالیکه دهته اسپش را به‌دست دارد سرجا می‌خکوب می‌شود.

سوچی: گفتم کی به‌تو گفتم پیاده شوی؟... سوار شو. بالائی استب.

رمضان: سوچی خان...

سوچی: من نمی‌شنوم. یالای اسپ، بچه!

xalvat.com

رمضان به‌چایکی سوار می‌شود. مغول‌ها به‌خود می‌پردازند.

مردهای دون گاری به‌رمضان نگاه می‌کنند. رمضان نگاهش را از ایشان می‌دزد و رو بر می‌گرداند. مردهای دون گاری به‌یکدیگر نگاه می‌کنند. چند چشم در یک تصویر. چشم‌های دیگر، نگاه‌ها می‌خواهند احساس پیوند خود را با رمضان به‌او بپنهانند. اسپ رمضان روی پاهای بلند می‌شود و شبیه می‌گردد.

سوچی چپش را می‌تکاند و آن را زیر قبا بیخ کمرش می‌زند. رمضان قوطی ناسوارش را از بیخ کمر بیرون می‌آورد و گردن‌اس را زیر زبانش می‌اندازد. پیرمرد میان گاری هم چنان می‌کند

برگرفته از سایت : "تابگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

پسته

□ صفحه سوم

خارجی. حیاط یک خانه در براباد، صبح. دو سوار مغول مردی را از تنور بیرون می‌کشند و از کنار مادرپیش کشتان کشتان به‌سوی دومی آورند. مادرپیر، چشم‌هایش نابیناست، عصاوتان دنبال آن‌ها می‌رود و دست بدون عصایش را در هوا دنبال می‌کند. پسرش به‌پشتچو می‌گرداند.

پیسوزن: تو را به‌دین بگذار بکینار دیگر دستم را به‌شانه‌هایش بکشم. تو را به‌دین، من همین یک جوان را دارم. تو را به‌دین!

دو سباهی مغول جوان را از درگاهی حیاط بیرون می‌برند. مادر میان درگاهی می‌ایستد و دست‌هایش را به‌هر طرف تکان می‌دهد. حرف‌هایی می‌زند که ما نمی‌شنویم. پسرچه‌ای جلو می‌آید و دستش را می‌گیرد.

پیروز: کجا بردش، کجا؟ جوانم را کجا بردند؟ من را

ببرد او پیر، پیرم پسرکم، پیرم، من حق می‌گم.

پسرنک پیروز را به‌زور پسرش و سپاهیان مغول می‌برد.

پسته

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

صحنه چهارم

خارجی، صبح، بیرون آبادی، کنار گاری، از نگاه مردهای درون گاری و سپاهیان سواری می‌بینیم که از کوچه‌های بیرون می‌تازد و به‌سوی گاری می‌آید. نزدیک، نزدیک‌تر می‌شود، گویا به‌پیشوازش می‌رود، سوار گوسفند را به‌او می‌دهد، گویا گوسفند را به‌زمین می‌اندازد، سوچی گردنش را می‌گیرد و دنبه‌اش را وزن می‌کند، سوار به‌تازگی سوچی می‌آید.

سوچی: کو بقیده؟

سوار: هنوز داوود با مردکه کلنجار می‌زنند، از خانه

بیرون نمی‌آید، به‌هیچ زبانی از خانه بیرون نمی‌آید. **xalvat.com**

سوچی: خرقش چیست؟

سوار: نه، فقط می‌گوید نه.

رمضان به‌تازگی مغول‌ها می‌آید و گوش می‌ایستد، سویی خشمگین شده است.

سوچی: گم شو از اینجا، گم شو.

رمضان دمر می‌شود، تصویر مردی درون گاری که از دولا این راه‌آه لبخند تلخی می‌زند.

سوچی: فقط نه؟

سوار: فقط نه.

سوچی پشت به‌دو هم‌قطارش قدم می‌زند.

برمی‌گردد و توی صورت سوار نعره می‌زند:

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

سوچی: پس شماها چه می‌کردید؟ چوب بودید؟ یا

اینکه یوک شده‌اید؟ کو آن برش پدران ما؟ ها؟ یوک

خیوان اهلی به‌شما می‌گوید «نه»؟

سوار: خان، من این شیشک را از خانه‌اش برداشتم و آوردم.

سوچی: من خودش را می‌خواهم، شیشک! همه

شیشک‌ها مال ما است، در این سرزمین کی تو

گرسنه مانده‌ای؟ سپاهی ایلخان ابوسعید کی گرسنه

مانده است؟

سوار: من... من... خبر آوردم، تا دستور خان چی

باشد؟

سوچی: من او را می‌خواهم، دستور من همین بود.

سوچی خود بر اسبش سوار می‌شود، در همین هنگام جشمش

به‌مردی می‌افتد که بین دو سوار به‌سوی آن‌ها آورده می‌شود.

گویا به‌سوچی نگاه می‌کند.

گویا: شاید خودش باشد؟

سویی رو به‌سوار می‌گرداند.

سوچی: این‌ها جزو دسته شما بودند؟

سوار: نه، خان.

سوچی: تو همان، تو بیا.

سوچی می‌تازد و سوار هم در پی او می‌تازد، در چند قدمی یا

مرد و دو سوار تلاقی می‌کنند، سوچی پیکدور اسب خود را

به‌دور آن‌ها می‌چرخاند، نگاه‌شان می‌کند و برآه خود می‌دود.

سوچی از سوار راه خانه را می‌پرسد سوار با شلاقش سبقت را

نشان می‌دهد، سوچی می‌تازد، وارد کوچه می‌شود، خرسی

زیردست و پای اسبش بربر می‌زند.

سوچی می‌تازد، پسرچه‌ای از جلوی اسبش می‌گریزد و به‌پناه

دیوار می‌دود. سوچی می‌تازد. پیرمردی لای در را می‌گشاید و نگاهش می‌کند.

سوچی می‌تازد. گوساله گاری جلوی اسبش می‌رسد. سوچی با لگد به‌گروته گوساله می‌کوبد. گوساله مردنی روی زمین می‌غلتد.

سوچی می‌تازد. پیرزن کور در صحن کوجه دارد پیش می‌آید. برخورد با پیرزن.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

پسته

xalvat.com

صحنه پنجم

خارجی. کنار دیوار کوزه‌گری دهکده: برآباد. روز. یک سپاهی مغول چند کوزه را با یک ضربت درهم می‌شکند و نعره می‌کشد.

سپاهی: بیارشان بیرون!
پدر نوجوان‌ها بال قنای سپاهی را گرفته التماس می‌کند.

پیرمرد: سردار! ارباب! خان بزرگ! من همین دو تا دست را دارم. آن‌ها را از من بگیر. من بیشتر از نصف درآمد را مالیات می‌دهم. به‌خدا من پنده خان بزرگم. این‌ها دست‌های من هستند.

سپاهی پیرمرد را از خود وا می‌کند و روی بار کوزه می‌افکند. پیرمرد در شکستگی کوزه‌ها غرق می‌رود. سپاهی به‌درون می‌رود و از جشم می‌افتد. پیرمرد خود را از درون بار کوزه بیرون می‌کشاند و دست و بال می‌زند.

پیرمرد: من صنعتگر این ولایتم سردار. این دو تا پسر برای مردم. برای سپاهی‌ها. برای خان‌ها کوزه می‌سازند. من مالیات می‌دهم. برای خدا دست‌هایم را از من بگیر.

سپاهی مغول دو نوجوان را از در بیرون می‌کشاند.

دست‌هایشان را می‌بندد و بر اسب می‌نشیند. پیرمرد رگاب سوار را می‌گیرد. سوار با لگدی پیرمرد را به‌دور می‌اندازد و می‌تازد. دوجوان در پی اسب می‌دوند. پیرمرد نیم خیز نگاه‌شان می‌کند.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

پسته

صحنه ششم

خارجی. حیاط خانه مهدی. روز. دوربین روی در پسته. در خانه مهدی با لگد سوچی باز می‌شود. سوچی و در پی او سوار به حیاط هجوم می‌آورند.

xalvat.com

نمای عمومی.
کدخدا به‌جلو می‌دود و کرنش می‌کند.

کدخدا: سلام. خان.
سوچی: می‌خواهم ببینمش.
کدخدا: بیرون نمی‌آید قریان.

سوچی از خشم بشه در عمامه کدخدا می‌اندازد و آن را پائین می‌کشد و بر زمین می‌کوبد.

سوچی: یس تو چکاره‌ئی مردک؟
کدخدا: التماسش کردم خان. التماس.

سوارها دور سوچی حلقه زده‌اند. سوچی به‌آن‌ها می‌توبد.
سوچی: نانخورها.

سوچی به‌دو اتاق هجوم می‌برد و پا لگد آن را درهم می‌شکند.
چهره زن مهدی در تاریکی پیداست.
سوچی: بیا بیرون قمرساق.

کدخدا: قریان سرت گرم. رفته توی کندو قایم شده.
هرچه کردم بیرون نمی‌آید.

برگرفته از سایت : "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

ادامه

صحنه هشتم - خارجی. حیاط

اهالی جلو در جمع شده‌اند. مردهای مغول به کمک کدخدای مهدی را از بیرون می‌کشاند و به حیاط می‌برند. صنوبر می‌دود. یکی از مغول‌ها خنجرش را بیرون می‌کشد و زیر گلوئی صنوبر می‌گذارد. صنوبر خاموش می‌شود. سوچی و بقیه جلو چشم همه مهدی را کف حیاط، لب گودال پر زمین می‌خواه‌اند. سوچی نعلت چکمه‌اش را بیخ کردن مهدی می‌گذارد و فشار می‌دهد.

سوچی: پدران من، پستان مادران نشاپور را بریدند، حالا من نتوانم تو را از خاندهات بیرون بکشانم؟ تو اگر به‌زهدان مادرت هم گریخته بودی، من بیرونت می‌کشیدم.

xalvat.com

پیرمرد همسایه که جزو تماشاگران است زیر لب با خود حرف می‌زند و چشم به‌سوچی درخته است.

پیرمرد: مادران نشاپور... ناوانش را پس خواهید داد. گاو به‌دمش رسیده.

سوچی متوجه پیرمرد شده، به‌سوی او هجوم می‌برد.

سوچی: تو چرا اینجوری داری نگاه می‌کنی پیرمرد؟

پیرمرد: چه جوری، قربان؟

سوچی: همینجوری!

پیرمرد: من هیچ جوری نگاه نمی‌کنم، قربان.

سوچی: پس به‌چی اینجور زل زده‌ئی؟

پیرمرد: بنده کورم قربان.

سوچی: کور؟

پیرمرد: بله، خان!

سوچی: زیر لب داری چه می‌گویی؟

پیرمرد: ذکر خدا، خان. ذکر خدا.

سوچی: سوچی فریاد می‌کشد.

بیرون.

کدخدا: تعیاد قربان.

سوچی: نیاد؟!

برگرفته از سایت : "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

ادامه

xalvat.com

صحنه هفتم. داخلی. اتاق.

سوچی خودش را به‌درون اتاق می‌اندازد و به‌صنوبر، زن مهدی هجوم می‌برد و گیس‌های او را به‌دور دست خود می‌پیچد و می‌کشد. جیغ صنوبر بلند می‌شود. مهدی درون کتو به‌خود می‌پیچد. سوچی به‌صورت صنوبر سیلی می‌زند.

سوچی: بیرون! بیرون! بیرون!

سوچی وحشیانه زن را می‌زند و با هر سیلی فریاد می‌کشد «بیرون» مهدی از دهانه کتو بالا می‌آید، چشم‌هایش مثل چشم گرگ شده، از بالای کتو خودش را روی سوچی می‌راند. سوچی، مهدی و صنوبر، هر سه بر زمین می‌غلطند. مغول‌ها و کدخدا به‌اتاق هجوم می‌آورند. چیمی روی مهدی می‌افتند. مهدی یکی دو تاشان را می‌اندازد. اما سرانجام گرفتار و مهار می‌شود. دست‌هایش را از پشت می‌بندند و بیرونش می‌کشاند. صنوبر به‌همسریش چسبیده است و همراه او کشیده می‌شود.

صنوبر: نمسی گذارم. نمسی گذارم پیریدش نمسی گذارم.

خون. خون. از روی نقش من باید پیریدش!

مرد مغول با پشت دست به‌دهن صنوبر می‌کوبد. صنوبر پس می‌افتد و سرش به‌دیوار می‌گیرد. زانو می‌زند.

صنوبر: خونوارها! سگ‌های پلشت! شویم را کجای می‌برید؟ مهدی! مهدی!

مهدی بطور تیم نظیر به افالتی نگاه می‌کند و پا خود حرف می‌زند.
برگرفته از سایت : "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>
مهدی: مردگان!

سوچی: به طرف او برمی‌گردد و فریاد می‌زند: ای زنده!

سوچی: دهش را ببند!

مقوله دهن مهدی را به دستمال می‌بندد.

سوچی: سوخته را سوزاند زانو او را لالهت می‌کند

ادامه...

صحنه نهم. خارجی. کوچه. جلو در خانه مهدی. میان کوچه اسب‌ها منتظر ایستاده‌اند. و اینم بر زمین می‌کوبند. سیاهی‌ها مهدی را از در حیاط بیرون می‌کشند. سوچی، دست‌های مهدی را به طنابی بسته است. یک شراطالیه را به پشت زین اسب خود می‌بندد. پاهای اسب را می‌گذارد و اسب را پورتمه می‌برد. سوارهای دیگر هم به‌راه می‌افتند. مهدی دنبال اسب دوامده می‌شود و نگاه به دنبال سر دارد. مردم جلو خانه مهدی ایستاده‌اند. نگاه‌ها رحمت زده و پرهراس است و جایه‌ها احساس شفق و همدردی در نگاه‌ها دیده می‌شود. دروین روی چهره پیرمرد می‌نالد: ای زانو او زخمی و شکسته و لالهت می‌کند. پیرمرد: روزگار بزرگ تراور نمائند. من می‌دانم. من این را خوانده‌ام.

به دست بسته و سینه تنگی می‌کند. پاهای او می‌کند. نمای عمومی. پورتمه رفتن سوارها. نگاه مردم با بیست دبرارها و روی پاهای مهدی که برده می‌شود.

صحنه دهم. خارجی. بیرون ده پراپاد. روز گاری ایستاده است. گار به سونی نگاه می‌کند. مردها درون گاری و دنبال سرگاری منتظر برجا هستند. رمضان ایچی: سواره به گاری نزدیک می‌شود.

صحنه دهم. خارجی. بیرون ده پراپاد. روز گاری ایستاده است. گار به سونی نگاه می‌کند. مردها درون گاری و دنبال سرگاری منتظر برجا هستند. رمضان ایچی: سواره به گاری نزدیک می‌شود.

رمضان: چرا این مهدی غیچی کله شقی به خرج می‌دهد؟ نمی‌بیند که اینها سوارند؟
دروین روی چهره‌ها. هیچکس جوابی نمی‌دهد. همه خاموشند.

برگرفته از سایت : "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>
رمضان: بعد از اینهمه سال هنوز جنس این‌ها رو نشناخته؟
آفتاب از رشتن می‌جود

چهره‌ها خاموش و بی‌تفاوت.

رمضان: شماها که با پای خودتان آمدید، مگر چه عیبی داره؟

جوانکی برافروخته جواب رمضان را می‌دهد.

آفتاب: ما با پای خودمان نیامدیم. ما را آوردند!

فضل: سرخاله قنیر پایش را روی پای او می‌کوبد.

فضل: نمی‌توانی خفه شوی؟

رمضان به فضل براتی می‌شود.

رمضان: تو خودت چرا خفه نمی‌شوی. خاریست؟

فضل نگاهی کوتاه به رمضان دارد و سرش را یاتین می‌اندازد.

خاموش می‌ماند.

رمضان از روی اسب خم می‌شود و کاکل فضل را می‌گیرد.

رمضان: با توام. گمانم بیگاری بست نیست. قنت هم می‌خاره؟

فضل خاموش است. رمضان کاکل او را به خشمش رها می‌کند.

کردن فضل لق می‌خورد و روی شانه‌هایش می‌ماند.

رمضان: شما همه لالید. ها؟ با شما هستم.

فضل: ما زبان تو را نمی‌فهمیم.

رمضان: نمی‌فهمید؟ من به زبان مادری دارم حرف می‌زنم.

سوچی: من بیست و هفت نفر خواسته بودم. یکی دیگر.

نگاه مغول‌ها به عقب برمی‌گردد و روی صورت برمی‌ماند. صورت
زیر نگاه آنها مثل پرده‌ای که آفتاب شده باشد برچا خشک
می‌شود. مغولی به اشاره سوچی از اسب پائین می‌پرد و طعنه‌ای
را به سوچی می‌زند. سوچی می‌پندد. سوچی فرمان حرکت می‌دهد.
کاروان دنبال گاری می‌پندد. سوچی می‌پندد. سوچی می‌پندد.
کاروان حرکت می‌کند. از دروازه بیرون می‌رود. سوچی می‌پندد.
عسازنان دارد می‌آید. به نظر می‌رسد یکی دو جایش زیر دست
و پای اسب حمله دیده باشند. سوچی می‌پندد. سوچی می‌پندد.
سوچی می‌پندد.

xalvat.com

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

صحنه دوازدهم

در راه خارجی. روز.

کاروان دارد به پیش می‌رود. مغول‌ها گاری و مردم را در جلوه
خود گرفته‌اند و در حرکتند. مرد پرسی کار را پیش می‌راند.
مغولی شیشک مهدی را جلوی اسب خود دارد. سایه‌ها کنار
راه پیش می‌روند. مهدی به دنبال اسب می‌آید. سوچی
برمی‌گردد و به مهدی نگاه می‌کند. به رفتن روی لبه دراز.

سوچی: بروی قزقی داری! می‌خوای باز کله شقی

خودت را امتحان کنی؟

دعان مهدی بسته است. فقط سوچی را نگاه می‌کند. سوچی
ناگهان شلاق را با کفل اسب آشنا می‌کند. اسب از جا
می‌گردد و به ناخست در می‌آید. مهدی به دنبال اسب گشته
می‌شود. سوچی اسب را به دنبال می‌راند. سوچی می‌پندد.
برمی‌گردد و دوباره کاروان می‌نزد. نزدیک کاروان ناخست را
کند می‌کند و همای آن می‌شود. مهدی از جای رفته است.
صورت چشم به سویش دارد. لب‌هایش می‌لرزند. اسب
می‌خواهد برگردد. لب‌ها را به دندان می‌کشد. سوچی می‌پندد.
می‌اراده به دنبال اسب گشته می‌شود. نگاه مرده‌ها و انگشت
فروخورده آن‌ها را می‌بیند. گازی می‌بیند. اندک‌اندک به نظر
می‌رسد و گویی گاو را از یاد می‌برد. سوار مغول چوبه
شلاقش را روی گوش او فرو می‌کند.

فضل: ما نمی‌فهمیم. تو به زبان مادری حرف نمی‌زنی.

رمضان: من دارم فارسی حرف می‌زنم.

فضل: نه. تو داری مغولی حرف می‌زنی.

رمضان: من به زبان مادرم به زبان پدرم به زبان مردم

این مملکت حرف می‌زنم. تو نمی‌فهمی؟

فضل: من نمی‌فهمم. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

رمضان: شماها نمی‌فهمید. نه!

مغول: تو! چرا مُرده‌نی؟!

گاربچی تکان می‌خورد. به‌خود می‌آید و چوب را به‌بشت گاو می‌زند. راه ادامه دارد.

از دوبرد در مرد پیش می‌آیند. یکی خرس را می‌راند و دیگری در کنار او راه می‌رود و چوبدستی به‌دست دارد. یکی پیله‌ور و دیگری درویش است. نزدیک کاروان که می‌رسند خود را به‌کنار راه می‌کشاند. کاروان می‌گذرد. اما سوچی و یک سوار دیگر کنار آن‌ها می‌ایستند. پیله‌ور گردن الاغش را به‌دست دارد. و درویش کمی دورترک ایستاده است.

سوچی: چه به‌خورجین داری؟

پیله‌ور: همهٔ سرمایه‌ام، سردار.

سوچی: خودنی ست، پوشیده‌نی ست یا نوشیده‌نی؟

پیله‌ور: من سر همین ماه مالیاتم را داده‌ام، سردار.

سوچی: به‌تو گفتم چی به‌خورجین داری؟

پیله‌ور: کشمش سبز، گردو، نبات و نیم منی هم مویر شاخه.

سوچی به‌سوار اشاره می‌کند. سوار از اسب پاتین می‌رود و خورجین را خالی می‌کند.

پیله‌ور: من مالیاتم را داده‌ام، خان. داده‌ام.

xalvat.com

سوچی به‌سواریش دستور می‌دهد.

سوچی: کشمش و گردو، باقی مال خودش.

پیله‌ور: این همهٔ سرمایه من است خان. من مالیاتم را داده‌ام.

سوار: پوزه‌ات را ببند دیگر. کی گفت که دارد از تو مالیات می‌گیرد؟

سوار به‌تقسیم گالای خورجین می‌پردازد. سوچی به‌درویش رو می‌کند.

سوچی: تو یا خود چه داری، قلندر؟

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

درویش: نفس حق!

سوچی: خوش سختی و حاضر جواب! دیگر چه داری؟

درویش: چوبدستی به‌دست و طبلسانی کهنه در بر. می‌بینی که کف پاهایم را در چرمی کهنه پوشانده‌ام.

سوچی: سفر می‌کنی؟

درویش: گذر می‌کنم.

سوچی: کجا؟

درویش: از کجا بدانم؟ مگر می‌دانم از کجا آمده‌ام، تا بدانم به‌کجا می‌روم؟

سوچی: بخته سخن می‌گوئی؟

درویش: سخن بخته‌تانی از سینه سوخته دارد.

سوچی: مقصود سفر را برایم نگفتی؟

درویش: آب رودکی مقصد خود داند؟ تو می‌دانی ذات حیات راه به‌کجا می‌برد؟

سوچی: حکمت می‌گوئی؟

درویش: پروردهٔ آتم.

سوچی: تو را لایق می‌بینم. چرا نباید مشاور ایلخان بزرگ باشی؟ اینگونه سرگردانی شایسته فضل تو نیست!

درویش: درویش بآبند دل خویش است، نه دل‌بند پای سلطان.

xalvat.com

سوچی به‌فکر فرو می‌رود. سوار با کبش‌های کشمش و گردو به‌سوچی نزدیک می‌شود و منتظر اجازه است.

سوچی: جای تو کجاست درویش؟

درویش: خاك. خاك. از کار و اتان دو افتادید!

سوچی به‌گاری که دارد می‌رود نگاه می‌کند و دردل عیان می‌گردانند و آرام به‌راه خود می‌رود. سوار از پی او روان می‌شود. درویش همچنان به‌رفتن او نگاه می‌کند و لبخندی بر لب دارد. پیله‌ور به‌درویش نزدیک می‌شود. سراسیمه است.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

پیلهور: بردند! بردند! تاراجم کردند!

درویش: تویر است؟

پیلهور: نه، اما هر یارش داغ آدم نازه می‌شود.

درویش: اگر این داغ نازه پمانده اقلاید نیست!

پیلهور: تو دیگر کی هستی؟ من ناپود شده‌ام و تو

می‌گوئی پد نیست؟

درویش: راه بیفت برادر، راه بیفت!

پیلهور الاغش را روبه‌راه می‌کند. دو مرد دوشادوش یکدیگر

راه می‌افتند. تنای دور، رفتشان. از روبرو، نزدیک، دوبردا

هم گفتگو می‌کنند.

درویش: کشمش خود را می‌بینی، اما جوانی را که

همچون لاشه مرداری دربی مردار گشاند می‌شود

نمی‌بینی. خود را می‌بینی، اما مردمی را که برده

می‌شوند تا پا دست خود کاخ ایلخان را پنا کنند و

گور خود را بکنند نمی‌بینی؟ خر خود را می‌بینی و

مردم خود را نمی‌بینی؟ چشمانت تنگ و دلت کور

است. درد تازیانه را فقط هنگامی حسن می‌کنی که

برگرده خودت بنشیند. بیداد را می‌بینی، اما سرت

را زیر چل خرت قایم می‌کنی تا بیداد تو را نبیند.

خاقلی که بیداد تو را هم می‌جوید، می‌یابد. بیداد

مثل یاد است. بر همه چیز و همه جای می‌وزد. تو

خود را در کدام پناه پنهان می‌توانی کرد؟

پیلهور: مگر تو قصد سمنان نداری؟

درویش: شاید. چه معلوم؟

پیلهور: یا من که همراه شدی گنتی دارم. حالا داری

یا نداری؟

درویش: دارم!

پیلهور: خوب. بس چیزی به‌دوراهی نمائده. راه ما از

هم جدا می‌شود.

درویش: برعکس، راه من رتو پکیست.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

پیلهور: نه، من زبان تو را نمی‌فهمم.

درویش: می‌فهمی. از من اگر بگریزی، شاید راحت را

گم کنی.

پیلهور: نه، من راه خودم را بلدم.

درویش: تو راه خانه خودت را بلدی. نه راه خودت را.

پیلهور: اصلاً تو چه گفتگویی با من داری؟ من فراخور

تو نیستم.

درویش: هستی!

پیلهور: نه نیستم! تو باید با فاضلان گفتگو داشته

باشی.

درویش: داشتم. بیزارم کرده‌اند. از این پس

می‌خواهم با مردم گفتگوی داشته باشم. یا تو. از من

تا تو يك گام پیش نبوده است و من این يك گام را

برداشتم. يك گام. از خیال تا خاک! خوب

گوشه‌هایت را باز کن پیلهور. اگر از من بگریزی

دنبالت می‌آیم. اگر بخواهی یا من گلاویز شوی

سرت را می‌شکنم!

پیلهور: تو دیوانه‌ئی!

درویش: از آنرو که از عقل طرفی برتیبندم.

پیلهور: تو مگر درویش نیستی؟ درویش مگر مرد خدا

نیست؟ مرد خدا با خدا کار دارد. مرد خدا را با

مردم چه کار؟

درویش: شاید من خدا را در مردم می‌جویم!

پیلهور: استغفرالله!

درویش: این خواهش زمانه است.

پیلهور: من از تو می‌ترسم، مرد.

درویش: این آرزوی ایلخان است. مردم از مردم بیم

دارند. از این بهتر از چه می‌خواهد؟

پیلهور: دارم جی می‌شوم؟

درویش: سخن حق، دریاب که به‌جنونت نکشاند.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

کوشکی بنا کند.
برگرفته از سایت : «بانگانی مطبوعات ایران»
<http://irpress.org>

xalvat.com

صحنه سیزدهم

خارجی. محل ساختمان کوشک. روز. معمار چینی، مردی
دیزه بیزه. همراه دستیار خود و ناظرخان مغول مشغول طرح
نقشه‌ای است و برای ناظرخان توضیح می‌دهد. معمار چینی با
چوب خطی نقشه را به ناظرخان نشان می‌دهد.

معمار چینی: این قسمت شبستان است. ورودی
شبستان به‌ایوان دو این ناحیه است. شما اصرار
دارید که طاقی‌ها زیاد بلند نباشد. اگر اشتباه نکنم،
غرض خاتون بزرگ این بوده است که در این
کوشک حالت خیمه و سرسرا حفظ شود. این نظر
مطلوب و خوشایندی است. اما من در نهایت
فروتنی می‌خواهم نکاتی را به‌غرض یرسانم که بنده
بنا به‌علاقه‌ای که به‌حرفه و هنر خود دارم، در طول
زندگانی‌م مطالعاتی روی معماری ایرانی انجام
داده‌ام. معماری قدیم این کشور روحیه‌ی والا و
فاخر دارد. این معماری خبر از بلندنظری و گشاده
دستی می‌دهد. البته روحیه‌ی سلطه‌جویی هم دارد. با
توجه به‌اینکه بدر من از چین آورده شده و همچنین
بدر و بدران من پیشه‌ای جز معماری نداشته‌اند. و
این کمترین هم مادام‌العمر خدمتگزار ایلخان بوده‌ام.
می‌خواهم پیشنهاد کنم اجازه داده شود ستون‌های
شبستان را رفیع‌تر محاسبه کنم. بدیهی است سعی
خواهم کرد که در این کوشک آمیزه‌ای از معماری
باستانی چین، معماری باستانی ایران، و روحیه‌ی
مغولی در آن یکار بندم. البته نظر نهائی و عملی نظر
خاتون بزرگ است و بعد نظر جناب ناظرخان که

۵۸

پیلهور: دایم کلافه می‌شوم.
درویش: این آغاز عشق است.
پیلهور: مگر تو نمی‌خواستی به‌سمنان بروی؟
درویش: چرا؟
پیلهور: پس چرا از بیراهه می‌روی؟
درویش: من راه‌های رفته را نمی‌روم.
برگرفته از سایت : «بانگانی مطبوعات ایران»
<http://irpress.org>

به‌دوراهی می‌رسند.

پیلهور: خوب؟
درویش: به‌هوش باش حسرت من. شاید توفان از راه
برسد. خاک، تب کرده است!

پیلهور به‌راحتی می‌رود. درویش همچنان رفتن او را نظاره
می‌کند. پیلهور برمی‌گردد.

پیلهور: برایت يك مشت مویز آوردم.
درویش: صدقه است؟
پیلهور: نه. نه.
درویش: نمك رفاقت؟
پیلهور: نمی‌دانم. نمی‌دانم. این راه به «بیارجمند»
می‌رسد. طولانی است.
درویش: توقع دعای سفر که از من نداری؟
پیلهور: نه. نه.
درویش: پس قبول.

xalvat.com

درویش گشمتن‌ها را می‌گیرد. پیلهور می‌رود. درویش نگاهش
می‌کند. پیلهور دوگام ترفته باز می‌گردد. سرچاپش می‌ماند.

پیلهور: راستی، آن مردم را کجا می‌بردند؟

آبختد روشنی روی چهره‌ی درویش می‌رود. با خودش زمزمه
می‌کند.

درویش: خوب است! خوب است!

پیلهور: ها؟ نکستی؟

درویش: گویا خواهر ایلخان می‌خواهد. برای ایلخان

۵۷

نماینده خاتون هستند.

ناظرخان سری نگاه می‌دهد و نگاهش همچنان به نقشه است.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

ناظرخان: جای... جای حشم کوه؟

معمارچینی: اینجا، در منتهی‌الیه باغ، در قسمت پائین.

ناظرخان: هرچی نگاه می‌کنم راهی نمی‌بینم که به بالای کوه برسد!

معمارچینی: کوه راهی هست. کوه هم در این ناحیه کمی بریده می‌شود. کار اول ما هموار کردن راه است. زمان هم مناسب است. ده ماه از سال را به راحتی می‌توان کار کرد. مناسب‌ترین استادکارها را هم از گوشه و کنار ولایت گرد آورده‌ام. تا پایان همین هفته گروهی از یزد و گروهی از هرات خواهند رسید. گلکار و سنگتراش. بهترین سنگتراش‌ها را به سپاهان سفارش داده‌ام. والینه همانطور که آگاهی دارید، گلکارهای خراسان و سمنان خود از بهترین‌ها هستند.

ناظرخان: گفתי که حرم‌سرا در کدام قسمت؟

معمارچینی: رو به دره سبز. جایی که خورشید در دوپچه‌هایش طلوع و غروب کند. گلکارهای بخارا عهده‌دار تزئین اندرونی خواهند بود.

ناظرخان: و... محبس؟

معمارچینی: در کمرکش کوه، لب پرتگاه، برای آن که یک راه بیشتر نداشته باشد؛ راه ورود، دیگر راه‌هایش از دوزخ سربر خواهند آورد.

ناظرخان: این خیلی اهمیت دارد. اندازه‌اش را باید فراختر بگیری، این روزها اربابش بیش از اندازه خودسری می‌کنند.

معمارچینی: به‌ظاهر نام کوشک بر خود دارد، اما در

اصل ساختن شهری در نظر دارم: «خاتونشهر». می‌تواند تا دامن تپه‌ها از یکسو و تا لب رودخانه از سوی دیگر ادامه پیدا کند. ایلخان بر بالا اسکان می‌کنند. کاخ تاجستانی خاتون بزرگ در منتهی‌الیه غربی واقع خواهد شد. چاکران نزدیک، و بزرگان سیاه در پیرامون، نجاره. بعد از سیاهیان قرار خواهند گرفت، و در صورت لزوم، در آینده کسبه و چاکران خرده‌پا در دورترین نقطه شعاعی که از کوشک ایلخان به بیرون کشیده می‌شود خانه‌های خود را بنا خواهند کرد. این طرحی است دوازدهم فریاد. ناظرخان: جبره، انتظامات و فرمان کار با ما خواهد بود!

xalvat.com

معمارچینی: بدون شک.

هر دو از روی نقشه برخاسته راه می‌روند.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

ناظرخان: شما اول هر ماه گزارش پیشرفت کار، تلفات، ملزومات و مشکلات را بمن خواهید داد.

معمارچینی: بدون شک.

ناظرخان: هرگونه تماسی با خاتون بزرگ توسط من خواهد بود.

معمارچینی: اراده شما محترم است.

ناظرخان: اراده همه ما، اراده ایلخان است.

معمارچینی: همین طور است، دقیقاً.

هپاهو توجه معمار و ناظرخان را برمی‌انگیزد. برمی‌گردند و نگاه می‌کنند: در پائین دست چند گاری از چند نقطه پیش می‌آیند. در هر گاری جمعیتی از مردم دیده‌ها وول می‌خورند و به دنبال گاری‌ها نیز تعدادی پیش رانده می‌شوند.

پسته

صحنه چهاردهم

خارجی. کنار يك خرسنگ. روز. سوچی می ایستد. همچنان سوار بر اسب طناب را می کشد و مهدی را روی خرسنگ می اندازد. از اسب پائین می آید و به کاروان پا دست فرمان حرکت می دهد. کاروان می رود. نگاه مستور به مهدی است. سوچی بالای سر مهدی می ایستد. خم می شود و دستمال از دهن او باز می کند. چهره مهدی درهم گرفته است. سوچی بایش را بیخ سر مهدی روی سنگ می گذارد و با زهر خندی پداو نگاه می کند. لبهای مهدی خشک است.

xalvat.com

سوچی: به راه آمدی؟

مهدی: آب!

سوچی: حالا دیگر می توانی سنگ پکی. نه!

مهدی: آب!

سوچی: دیگر به سورت نمی زنی که روبر روی من بایستی. به سورت می زنی؟

مهدی زبانش را روی لبها می مالد.

سوچی: ما رسیده ایم. کار از همین امروز شروع می شود. تو چه کاری بلدی؟

مهدی: آب. آب!

سوچی از خورجین ترک استیل مشک آبی بیرون می آورد. در مشک را باز می کند و مشک آب را روی دهان مهدی نگاه می دارد.

مهدی سرش را با یک ضرب بلند می کند و دهنش را باز می کند.

سوچی: آه! می دهنی که جوان اسر به راهی بایستی؟

برگرفته از سایت "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

مهدی سرش را با یک ضرب بلند می کند و دهنش را باز می کند. به دندان می گیرد و تا سوچی بتواند تشنگی را از دهان او در بیاورد. مهدی دهنی تر کرده است. مشک دست سوچی است.

مهدی: آب. آب.

سوچی: کار. کار. با رعیت کار می کنی؟

مهدی لبهایش را به زبان می لیسد.

سوچی: بهمن قول بده. کار می کنی؟

مهدی: نه!

سوچی: پس می سیری؟

مهدی: نه!

سوچی: یعنی کار می کنی؟

مهدی: نه!

سوچی دق دل خود را با تازیانه می بر سینه مهدی خالی می کند. پا در رکاب می گذارد و طناب را می کشد. مهدی دنبال اسب به راه می افتد. سوچی به کاروان نگاه می کند. کاروانها به هم رسیده اند. مأمورها دارند آدمها را از مسئولان تحویل می گیرند. سوچی می تازد. می رسد. در حدود دویست و پنجاه مرد سرشان پکی شده است. سوچی خودش را از اسب به زیر می اندازد و به نزدیک تحویل داری می رود.

برگرفته از سایت "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

صحنه پانزدهم. اردوگاه. روز. نمای پشت. چند سیاه چادر برپا شده. تحویلدار روی بلندی ایستاده و کنار معبدی که با طناب تعبیه شده در کار شمارش افراد کاروان است.

آب. آب.

تحویلدار: افراد هر کاروان جدا جدا. پشت سرهم

بایستند.

مأموران

مأموران مشغول نظم دادن به افراد کاروان خود می شوند.

تحویلدار جمعیت کاروان اول را می شمارد. به پایان شمارش

که می رسد از مأمور مسئول می پرسد.

تحویلدار: کدام بلوک؟

مأمور: بلوک مشکان.

تحویلدار: چند نفر؟

برگرفته از سایت : "بانگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: از کدام بلوک؟

سوچی: بلوک بالا.

تحویلدار: چند نفر؟

سوچی: بیست و هفت نفر.

xalvat.com

تحویلدار اشاره به مهدی می‌کند:

تحویلدار: با او؟

سوچی: بله.

تحویلدار: او حساب نیست. من جنازه تحویل

نمی‌گیرم. بیست و شش نفر.

سوچی: سالم تحویلش می‌دهم. امشب بخوابید سرحال

می‌آید.

تحویلدار: سرحال که آوردیش. تحویل می‌گیرم.

تحویلدار: به طرف مأمور سرنگهان می‌دهد.

تحویلدار: سرحال. خوب نیست. بیست و نه نفر. خودت هم

بشمار.

سرنگهان: شعردم. شایلو.

تحویلدار طومار را به سرنگهان می‌دهد:

تحویلدار: مهر خودت را اینجا بزن.

سرنگهان: طومار را مهر می‌کند. تحویلدار به سوی جاده‌ها پراه

می‌افتد. سوچی به سوی مهدی می‌دود و دود روی او

می‌آید. مهدی خبره به او می‌ماند.

بلو شایلو.

سوچی: حرامزاده!

از جمع.

من. زلفا.

خارجی. سایه چادر. روز. اسبها پراکنده به چپرا هستند.

مأمور: چهل و دو نفر.

تحویلدار روی طومارش خط می‌کشد.

تحویلدار: دسته دوم.

دسته دوم پیش می‌آیند. مأمور می‌شمارد و تحویل تحویلدار

می‌دهد.

مأمور: از من سی و دو نفر خواسته بودند.

تحویلدار: کدام بلوک؟

مأمور: بلوک باشتین

تحویلدار: این دو تا به درد کار نمی‌خورند. بروند جزو

تلفات. سی نفر.

دو نفر به وسیله مأمور از جمع جدا می‌شوند.

تحویلدار یادداشت می‌کند و می‌گذرد. دسته دیگر جلو آورده

می‌شوند.

برگرفته از سایت : "بانگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

تحویلدار: بعدی.

مأمور: هفتاد نفر. بلوک بالا.

تحویلدار: از کدام بلوک؟

مأمور: بلوک تکاوی.

آدمها از معبر عبور می‌کنند و آن طرف در گودالی که دورش با

بت‌چادر ریسمان کشی شده جا می‌گیرند.

تحویلدار: بعدی.

مأمور: چهل و هشت نفر.

تحویلدار: کدام بلوک؟

مأمور: بلوک پام.

آدمها می‌گذرند.

تحویلدار: بعدی!

سوچی: آدمای من.

تحویلدار: چند نفر؟

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

تحویلدار: بیست و هفت نفر.

سوچی: بیست و هفت نفر.

مغول‌ها نشسته‌اند و خستگی راه را از تن بدر می‌کنند. باها را برهنه می‌کنند. کمرها را باز می‌کنند. گلاها را برمی‌دارند. چپق می‌کشند. آب از مشک‌ها می‌نوشند. دستمال‌های نان و ماست را گشوده‌اند و می‌خورند یا قصد خوردن دارند. این‌ها همه کسانی هستند که آدم‌ها را از آبادی‌ها جمع کرده‌اند آورده‌اند. مغول‌ها بطور پراکنده یا هم گفتگو دارند.

xalvat.com

مغول اول: نافرمانی زیاد شده.

مغول دوم: خیلی. روز به روز زیادتر میشه.

مغول سوم: مردم شرور و موذی! ما هزار سال دیگر هم

نمی‌توانیم بعدل خود واهشان ببریم.

مغول چهارم: موذی. موذی. آدم‌های موذی!

مغول پنجم: فقط باید بالاسرشان شمشیر باشه.

مغول پیر: این سال‌ها بیشتر سربچی می‌کنند. جوانی

ما مثل بز بودند.

مغول اول: گمان نکنم این سربچی‌ها خود به‌خود

باشند!

مغول پیر: من هم عقیده تو را دارم.

سوچی: من پراهشان می‌آورم.

سوچی مشک آب را بر می‌کشد. جوانک زیبایی برمی‌پسوی

آنها می‌آید.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

جوانک: ناظرخان. ناظرخان.

مغول‌ها خود را جمع و جور می‌کنند. ناظرخان وارد می‌شود.

مغول‌ها دست‌ها روی شکم بلند می‌شوند. ناظرخان همچنان

بر بالای اسبه.

ناظرخان: ارن زن کی بود؟ از کدام بلوک؟

سوچی: چاکر آوردمش قربان. از بلوک بالا.

ناظرخان: مرد در آن خانه نبود؟

سوچی: مرد سربچی کرد قربان. هر دو را آوردم.

ناظرخان: حالا کو آن مرد؟

سوچی: حاضر است خان.

ناظرخان: بیارش.

ناظرخان از اسبه فرود می‌آید و به‌چادر می‌رود.

پسته

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

خارجی. روز- اردوگاه.

میان گودال، چند مأمور فارس در سایه اسبه‌هاشان نشسته

مشغول خوردن نان و آب هستند. سوچی به‌طرقتان می‌رود.

مأمورها خودشان را جمع و جور می‌کنند. مهدی کنار گودال

افتاده اسبه. سوچی بالای سر او می‌رود و بلندش می‌کند و

چلو سینه خود پراشت می‌اندازد. مأمورهای فارس نگاه

می‌کنند. رمضان و دیگران.

xalvat.com

رمضان: سر این یکی چه بلانی می‌خواهند بیاورند؟

ولی: جوان جاداری هم به‌نظر می‌رسد.

رمضان: ترسم از اینکه که جان سالم درنبرد.

نادر: خیلی‌ها مردند، او هم بالاش.

یتیم: ترست از این نباشد. ترست از این باشد که

خودت را عمله ستم او کنند.

رمضان: دل آدم می‌سوزد.

ولی: هرچی فکر می‌کنی می‌بینی چاقو دسته خودت را

نمی‌برد.

نادر: این دل نوی سینه دیگر دل نیست. سنگه.

رمضان: سنگی برخون.

جولاء: حرف! حرف! این حرف‌ها بدعا نیامده ما

مأموریم. حالتون نیست؟

ولی: مگر کسی حرفی زد؟

یتیم: گود پدرش! خریوزه را خورده پای لروزش هم
بفشینند.

نادر: بگذار سگ کشش کنند. بهما چه؟
ومضان: به دست خودم هم بدهند می کشمش!
جولا: این درسته. نون ابوجهل را می خوری باید برای
ابوجهل شمشیر بزنی. درسته؟ این دفعه را نشیده
می گیرم.

جولا مشک آب را به دهان می برد.

برگرفته از سایت: "تابگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

بسته

□ صفحه هیجدهم

xalvat.com

خارجی. روز. جلو در چادر

سوچی و یک سپاهی دیگر مهدی را روی خاک می کشانند و با
خود می برند. جلو در چادر سپاهی علم شده است. گوسفندی
را که از خانه مهدی ربوده شده در مغول می خوابانند و مشغول
بستن دست و پای گوسفند می شوند. مهدی به گوسفندش نگاه
می کند.

مغولی خنجرش را بیرون می کشد و بوژه گوسفند را به دست
می گیرد. سوچی برای گرفتن اجازة به داخل چادر می رود.
مغول دیگر بند دستهای مهدی را به دست دارد. رفتن سوچی
به مهدی فرصت می دهد که بریده شدن سر گوسفند خود را
ببیند.

خون از گلوی شیشک فواره می زند. مهدی چشمهایش را با
درد می بندد. سوچی از چادر بیرون می آید. در مغول پغل هائی
هیزم می آرزند و در گودال زیر سپاهی می درزند. مغول سلاح
کله شیشک را به سوی یکی از آن دو می اندازد. مغول سر
گوسفند را در هوا می گیرد.

سوچی، مهدی را به چادر می برد.

□ صفحه نوزدهم

داخلی. روز. همان ساعت.

مهدی جلو سینه سوچی و مغول دیگر به چادر قدم می گذارد.
خسته است. با این همه کوششی دارد که سریای به ایستد.
نمی خواهد خودش را بیندازد. ناظرخان بالای مجلس نشسته
است و سرش پائین است. مجلس ساکت است. ناظرخان
سرش را بلند می کند. و مهدی را نگاه می کند.

سوچی: زانو بزن! زانو بزن. گفتارا

مهدی برمی گردد او را نگاه می کند سوچی پا لگد به خم
زانوهای مهدی می کوبد.

سوچی: زانو بزن. مادر جموش!

مهدی پا لگدهای دو مرد مغول پر خم زانوهایش به زانو در
می آید.

برگرفته از سایت: "تابگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

ناظرخان: تو کی هستی؟

xalvat.com

مهدی همچنان خاموش نگاهش می کند.

ناظرخان: تو... کی هستی؟

مهدی خاموش است. ناظرخان بلند می شود. پیش می آید و
روبروی مهدی می ایستد.

ناظرخان: تو... اسم نداری؟

مهدی: نه.

ناظرخان می کوشد خشمش را بریزد ندهد. اما چشمهایش
قسم درون او را بازگو می کند.

ناظرخان: تو از يك مادری که زائیده شده نی نه؟

مهدی: نه!

ناظرخان: يك مردی که با زنی جفت شده تا تو را پس

انداخته نه؟

مهدی: نه!

سوچی خودش را وارد گفتگو می کند.

سوچی: ایلخان، او فقط همین يك كلمه را بلد است: نه.

ناظرخان احساس نجات می‌کند، روی سخن، سوچی را قرار می‌دهد.

ناظرخان: کارش چیست؟

سوچی: دهقان است.

ناظرخان: رو زمین تیول کار می‌کرد؟

سوچی صورت مهدی را قبضه می‌کند.

سوچی: ایلخان از تو می‌پرسد: در تیول کار می‌کردی؟

مهدی بی‌جواب می‌ماند.

ناظرخان: برای خودت کار می‌کردی؟

مهدی بی‌جواب می‌ماند. ناظرخان لگدی بر چهره مهدی

می‌کوبد. مهدی پس می‌افتد.

ناظرخان: تو را زجیرکش می‌کنم، چموش!

در مغول مهدی را بلند می‌کنند. ناظرخان در میان دو ردیف

ایستاده سیاهپان مغول نا نه چادر قدم می‌زند، برمی‌گردد و

روبروی مهدی می‌ایستد.

ناظرخان: تو... زن داری، نه؟

برگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

مهدی بی‌جواب می‌ماند.

ناظرخان: اون زن، زن توئه، نه؟... زن خوش ساق و

سُعیه! اون برای تو حیفه! نمی‌ذارم او سنگ از کوه

بکند. دست‌هاش بیند می‌زنه. زن خوش تن و بدنیه!

مهدی به‌روی مغول نف می‌اندازد، مغول رو می‌گرداند. سوچی

از پشت سر مهدی کمر شلاقش را میان دندان‌های او

قرار می‌دهد و می‌کشد. سر مهدی به‌عقب خم می‌شود.

ناظرخان روی می‌گرداند و با کف دست نف دا از روی

صورت خود باك می‌کند. ناظرخان، پشت به‌همه.

ناظرخان: ببریدش. چرخ قلك!

درمغول مهدی را بیرون می‌برند.

صحنه بیستم

خارجی. بیرون چادر. همان ساعت.

مهدی جلوی سینۀ دو مغول از چادر بیرون آورده می‌شود. يك

لحظه به‌دشست و به‌طسرف اردوگاه نگاه می‌کشد نگاهش

به‌گوسفندش که حالا در آتش دارد پریان می‌شود می‌افتد. دو

نا مغول دارند گوسفند پوست کتده را روی آتش می‌چرخانند.

سوچی و مغول دیگر مهدی را به‌پیش هل می‌دهند. از پشت

سر دور شدن آن‌ها را می‌بینیم. يکی از آشپزها ران شيشك را

برای ناظرخان می‌برد. ناظرخان همچنانکه به‌رفتن مهدی نگاه

می‌کند. ران گوسفند را به‌نیش می‌کند.

برگرفته از سایت: "بانگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

xalvat.com

صحنه بیست و یکم

خارجی. پدازنظر گودال

مردم توی گودال صنوبر را کنار دیوار چا داده او را در میان

گرفته‌اند. هنوز گنج به‌نظر می‌رسند، خاموشند. قنبر و فضل

چفت هم بیخ دیوار گودال ایستاده‌اند و به‌بیرون نگاه می‌کنند.

قنبر اسب را که افساوش روی زمین کشیده می‌شود نشان

فضل می‌دهد.

قنبر: تو فقط قلاب بگیر. فقط قلاب.

فضل: تعیبه. این دور و برها پر از نگهبانه

قنبر: تو فقط قلاب بگیر.

فضل: به‌گردن خودت.

قنبر: به‌گردن خودم. تو فقط قلاب بگیر.

فضل قلاب می گیرد. قنبر با دوی قلاب دست فضل می گذارد. خودش را نرم بالا می کشد و از زهر دیسمان بیرون می لغزد و به سوی اسب می رود. مثل مرغ روی اسب می برد اسب را به تاخت در می آورد. مغول نگهبان قید می کشد. مغول ها بیرون می دیزند. در يك چشم برهم زدن سوار اسب ها می شوند و مثل گله ای اسب وحشی دسته می شوند و در پی قنبر می نازند. مردم از میان گودال سرک می گشتند. در میان گرد و خاک تاخت و تاز اسب ها قنبر و سواران مغول از نظر محو می شوند. در چهره های مردم حالتی از بیم و وحشت دوی حس می شود. برخی مردها به هم نگاه می کنند. سرنگهبان مغول که از دنبال کردن سواران با نگاه غلوط خسته شده پهلپ گودال می آید و با شلاقی به فضل اشاره می کند.

سرنگهبان: تو!

همه به فضل نگاه می کنند. **xalvat.com**

سرنگهبان: تو. پیا بالا.

سرنگهبان شلاقش را به طرف فضل دراز می کند. فضل از میان جمعیت می گذرد و از شیب ملایم راه گودال بالا می رود. هنوز فضل پا از گودال بالا نگذاشته سرنگهبان شلاقی به سرش می کوبد. بعد او را بالا می کشد دستهایش را از پشت می بندد. مغولی پیش می آید. سرنگهبان فضل را به او می سپارد. مغول فضل را می برد. سرنگهبان بالای سر مردم می آید.

سرنگهبان: زنده زنده پوستش کنده می شود. مایه عبرت

دیگران!

پیرمرده: الله الله!

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

☐ صفحه بیست و دوم

خارجی. بعد از ظهر.

سوچی و همقطارش دارند مهدی را به نزد يك تجارخانه

می برند. رمضان و جولا هم با آنها هستند. جلو تجارخانه که در هوای زیر سایبانی تشکیل شده نگاهش می دارند. چند استادکار و شاگرد مشغول کار هستند. همه ابرائی هستند. سوچی به مهدی نگاه می کند.

سوچی: مایه آشوب!

سوچی به سر استاد نزدیک می شود.

سوچی: چرخ و پر حاضره؟

استادکار چرخ و پر را نشان سوچی می دهد.

استادکار: باید همانجا سوارش کرد.

سوچی: پس خودت هم باید باشی.

سوچی مهدی را به طرف دویچه بسیار بزرگ و بهن جویی می برد. نجارها مشغول بستن پردها با طناب هستند. کارشان که تمام می شود. سوچی به مهدی اشاره می کند.

سوچی: بگیرشان روی دوش.

مهدی اعتنائی نمی کند. سوچی و همقطارش او را بای پردها به زانو در می آورند. با کمک نجارها طناب را به دور شانه های قلاب می کنند.

سوچی: حالا بلند شو.

xalvat.com

مهدی بلند نمی شود.

سوچی: تشنگی چی گفتی!

مهدی همچنان زانو در خاک مانده. سوچی ناگهانی شلاقی به روی سینۀ مهدی می کوبد. مهدی تکان می خورد. سوچی و همقطارش شانه های مهدی را می گیرند. او را از زمین بلند می کنند و براه می اندازند. مهدی آرام آرام می رود و پرده ها روی زمین کشیده می شوند. استاد نجار قیقه و لوازم دیگر کارش را بر

۷۲ برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

می‌دادند و در پی او روان می‌شود. شاگرد نجارها در خانه رفتن مهدی را نگاه می‌کنند.

xalvat.com

صحنه بیست و سوم

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران" <http://irpress.org>

خارجی. دم غروب. معمار چینی و دستیارش دوازده رودخانه را خریدارانه قدم می‌زنند و ورنه‌انداز می‌کنند.

معمار: من این محل را مناسب می‌دانم. دستکشی است که پدل به‌گرداب شده. اینجا، زمستان و تابستان پر آب خواهد بود. پس هیچ وقت اشکالی بیش نخواهد آمد.

نگاه دستیار به‌مهدی. مغول‌ها و نجار می‌افتد که دارند می‌آیند.

دستیار: آوردنش.

معمارچینی نگاه می‌کند. مهدی زیربار ناخونده است. معمارچینی می‌گوید تا او ناز خود پیشگیری کند. همچنان با سماجت آمدن آدم‌ها را می‌پایند. مرد‌ها نزدیک می‌شوند. نزدیک‌تر. مهدی زیربار به‌زانو در می‌آید. استاد نجار طاق را از دور شانه‌های او باز می‌کند. مهدی به‌خاک می‌افتد. پرده‌ها روی تن او می‌غلطند. نجار می‌رود که پرده‌ها را بردارد. سوچی به‌او نهیب می‌زند. نجار کنار می‌آید. معمار چینی مشغول کار شده محل نصب را به‌سوچی نشان می‌دهد.

معمار: جای مناسبی است. زمینش سخت است و آب هم عمیق است. این گرداب هرگز خالی از آب نخواهد بود. اول پایه‌ها را نصب می‌کنیم.

معمار و نجار و دستیارش مشغول نصب پایه‌های چوبی می‌شوند.

معمار: البته اگر این پایه‌ها از خاک و سنگ تعبیه می‌شد، استقامتش تضمین شده بود. اما این، موقتاً خوب است. پرده‌ها!

معمار و دستیار و استاد نجار سراغ پرده‌ها می‌روند. یکیش را می‌آورند کار می‌گذارند. دومی را نجار یا کمک هم‌قطار سوچی می‌آورد. پرده‌ها روی پایه جا می‌گیرند. معمارچینی با لذت به‌دور خود نگاه می‌کند و:

معمار: آماده است، خان.

سوچی و هم‌قطارش مهدی را به‌سوی چرخ فلک می‌کشاند. معمار طریقه بستن و متهم به‌چرخ و فلک را نشان سوچی می‌دهد.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران" <http://irpress.org>

معمار: دست‌ها به‌حالت باز در این دو نقطه بسته می‌شود. یا‌ها هم به‌همان حالت در این نقطه بدن باید به‌حالت يك ضریبر (X) در بیاید.

سوچی و هم‌قطارش مهدی را به‌بره چرخ می‌بندند. معمار دستیار او که ایرانی است به‌مهدی نگاه می‌کنند. آن‌ها می‌ترسند تأثرشان را بروز دهند و حال خود را زیر نقابی از خشکی پنهان می‌کنند. مهدی بسته می‌شود. معمار به‌طرف چرخ می‌رود.

xalvat.com

معمار: حالا می‌توان چرخ را چرخاند. یا يك تکان کوتاه. اجازه. اجازه بدهید. شقه کردن انسان با بستن هر پای او به‌توك يك اسب از شرافت به‌دور است. انسان را ساده‌تر از هر حیوانی می‌توان گشت. اما این، می‌دانید، ساده و مؤثر است. می‌بخشید البته.

معمار چرخ را به‌دور می‌اندازد.

چرخ درست لب آب رودخانه کار گذاشته شده است. مثل پرده‌های يك آسیاب است. مهدی روی پرده‌های چرخ ملایب

۷۶

۷۷

شده است. هر دست روی يك پره، هر پا روی يك پره. ضریبری، چرخ به‌چرخش درآمده و مهدی هر دور یکبار محکم به‌سینه آب کوبیده می‌شود. زیر آب فرو می‌رود و بالا می‌آید. مهدی هنوز به‌خود نیامده است که درپاره پر آب کوبیده می‌شود. (البته اگر لازم باشد، پا بیرون آمدن محکوم، مأیوسی بدن خیس او را شلاق می‌زند) معمارچینی چند قدم از چرخ فاصله می‌گیرد و نگاه می‌کند.

معمار: دقیق و مطمئن.

xalvat.com

معمارچینی به‌سوچی

معمار: کار من تمام؟

سوچی: پروا

معمار دست‌هایش را پشت سر قلاب می‌کند و آرام آرام دور می‌شود. سرش را که بالا می‌آورد می‌بیند که چهار سوار جوانکی را به‌چهار طاق بسته‌اند و میان چهار اسب پیش می‌آورند. جوانك قنبر است. قنبر سربلند می‌کند و چشمش به‌چرخ فلک می‌افتد. چرخ می‌چرخد. قنبر يك لحظه دوتک می‌کند.

از چشم مهدی، قنبر چهار سوار و معمارچینی را که داود دور می‌شود می‌بینم که می‌چرخند. تصویری آبیخته که همه آدم‌های موجود در صحنه، در لایه‌ای چرخ بره چرخ فلک می‌چرخند و معر می‌شوند.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران" <http://irpress.org>

پایان

بالای صفحه